

سه گانه جوهری

کتاب سوم

مرگ جوهری

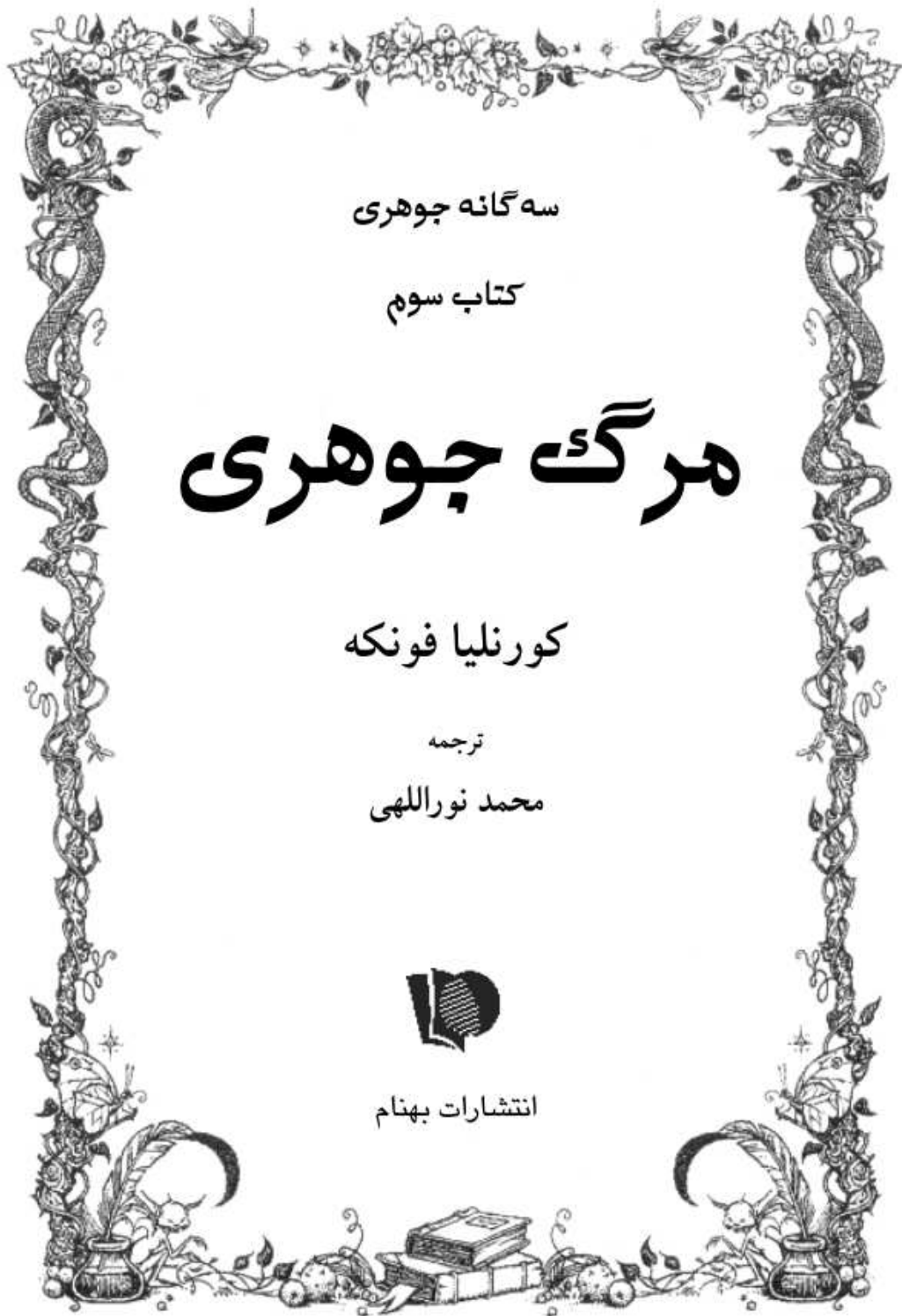
کورنلیا فونکه

ترجمہ

محمد نوراللہی



انتشارات بہنام





هیچ چیز به جز یک سگ و یک ورق کاغذ

نور مهتاب روی رب دوشامبر الینور، پاهایش و سگی که جلوی آنها دراز کشیده بود، افتاده بود. سگ اورفیوس. آه، با چشمان همیشه غمگینش به او خیره شده بود! انگار از خود می پرسید چرا الینور آن وقت شب در کتابخانه اش و در وسط کتاب هایش نشسته و تنها به فضا خیره شده است.

الینور سکوت را شکست. «چرا؟ چون خوابم نمی بره، حیوون احمق!» در همان حال سر سگ را نوازش کرد. در حالی که از روی مبل بلند می شد پیش خود فکر کرد، کارت به اینجا رسیده الینور. اینکه شب هات رو با حرف زدن با یه سگ بگذرونی. تو حتی از سگ ها خوشتر هم نمیداد، مخصوصا از این یکی که نفس کشیدن های پر سر و صداش تو رو یاد ارباب وحشتناکش میندازه.

اما با وجود همه خاطرات دردناکی که آن سگ یادآور آنها بود او را پیش خود نگه داشته بود. صندلی را هم همین طور؛ هرچند که کلاغ روی آن نشسته بود. مورتولا... بارها هنگامی که وارد فضای ساکت کتابخانه شده بود احساس می کرد صدای آن پیرزن را می شنود؛ بارها تصور کرده بود مورتیمر و ریس را در کنار قفسه های کتاب ها یا مگی را در حالی می بیند که با کتابی در دامنش کنار پنجره نشسته و چهره اش پشت موهای روشن و درخشانش پنهان است...

خاطرات تنها چیز باقی مانده برایش بود. خاطراتی که از تصاویری که کتاب‌ها به ذهن می‌آورند ملموس‌تر نبودند. اما اگر آن خاطرات را هم از دست می‌داد چه برایش باقی می‌ماند؟ آن وقت دوباره تا ابد تنها می‌شد... با سکوت و خلایق که در قلبش بود. و یک سگ زشت.

پاهایش در نور مهتاب چقدر پیر به نظر می‌رسید. در حالی که انگشتان پایش را تکان می‌داد با خود گفت، نور مهتاب! در بسیاری از داستان‌ها نور مهتاب نیروهای جادویی داشت. همه‌ش دروغه. سرش پر بود از دروغ‌های چاپ شده. حتی نمی‌توانست با چشمانی که هاله‌ای از کلمات روی آنها را نبوشانده بود به ماه نگاه کند. یعنی نمی‌توانست آن کلمات را از درون سر و قلبش پاک کند و حداقل یک بار هم که شده با چشمان خودش جهان را ببیند؟

در حالی که به سمت قفسه شیشه‌ای که همه چیزهایی را که اورفیوس در آن از خود باقی گذاشته بود - غیر از سگش - حرکت می‌کرد پیش خود فکر کرد، خدای من، الینور، حالت واقعا خوبه! احساس می‌کرد در حس ترحم به خود غرق شده است؛ درست مثل آن سگ احمق که در هر حوضچه‌ای خود را رها می‌کرد.

ورق کاغذی که پشت شیشه بود چیز خاصی به نظر نمی‌آمد، تنها یک تکه کاغذ بود که حروف درشتی با جوهر آبی کمرنگ روی آن به چشم می‌خورد. به پای کتاب‌های درخشان فوق‌العاده‌ای که پشت ویتترین‌های دیگر بود نمی‌رسید؛ گرچه خط‌هایی که زیر هر یک از کلمات کشیده شده بود نشان می‌داد که اورفیوس چقدر تحت تاثیر آنها قرار گرفته بود. الینور در حالی که در قفسه شیشه‌ای را باز می‌کرد پیش خود فکر کرد، امیدوارم پری‌های آتشین اون لبخند از خودراضی رو از لباس محو کرده باشن. امیدوارم مردان مسلح اون رو به سیخ کشیده باشن، یا حتی بهتر از اون، امیدوارم توی جنگل بیراه از گرسنگی به طرز رقت‌انگیز و کاملاً تدریجی مرده باشه. اولین بار نبود که مرگ دردناک اورفیوس را در دنیای قلب جوهری برای خود تصور می‌کرد. این تصاویر بیش از هر چیز

دیگری موجب رضایت قلب تنهایش می‌شد.

ورق کاغذ در حال زرد شدن بود. بدتر از آن اینکه جنس آن نامرغوب و ارزان‌قیمت بود و به نظر نمی‌رسید کلمات روی آن حقیقت نویسنده‌شان را به درستی جلوی چشمان الینور به جهان دیگری منتقل کرده باشند. سه قطعه عکس در کنار ورق کاغذ قرار داشت؛ یکی عکس مگی و دوتای دیگر عکسی بودند که یکی از آنها به دوران کودکی‌اش تعلق داشت و دیگری تنها چند ماه پیش در حالی که مورتیمر کنارش ایستاده بود و هر دو لبخند شادی بر لب داشتند گرفته شده بود. الینور هر شب به آن عکس‌ها نگاه می‌کرد. حداقل اکنون دیگر هنگام نگاه کردن به آنها اشک‌هایش سرازیر نمی‌شد، اما آنها هنوز در قلبش بودند. اشک‌های تلخ، قلبش پر از آنها بود و این حس وحشتناکی را ایجاد می‌کرد.

از دست رفته بودند.

مگی.

ریسا.

مورتیمر.

تقریباً سه ماه از ناپدید شدن آنها می‌گذشت. در حقیقت مگی چند روز زودتر از والدینش رفته بود...

سگ، کش و قوسی به خود داد و با سروصدا به سمت او آمد. پوزه‌اش را به داخل جیب رب دوشامبرش فرو برد؛ چرا که می‌دانست همیشه تعدادی بیسکویت مخصوص سگ‌ها در آنجا وجود داشت. زیر لب گفت: «باشه، خیلی خب.» و یکی از بیسکویت‌های کوچک بودار را به داخل پوزه گشادش فرو کرد. «اربابت کجاست؟» ورق کاغذ را جلوی بینی‌اش گرفت و سگ احمق نیز آن را بو کشید؛ انگار که واقعا می‌توانست بوی اورفیوس را از کلمات روی کاغذ استشمام کند.

الینور به کلمات خیره شد و با لب‌هایش شکل تلفظ هر کدام را امتحان کرد. در خیابان‌های امبرا... در چند هفته اخیر بارها اینجا در محاصره کتاب‌هایی

ایستاده بود که هیچ مفهومی برایش نداشتند؛ اکنون دوباره با آنها تنها بود. آنها با او حرف نمی‌زدند؛ گویی می‌دانستند که حاضر بود همان لحظه همه آنها را با سه نفری که گم کرده بود عوض کند، سه نفری که در یک کتاب گم کرده بود.

«بالاخره می‌فهمم چطوریه، لعنتی!» صدایش درست همانند صدای بچه‌ها لجوجانه بود. «بالاخره می‌فهمم چطور باید بخونمشون تا من رو هم قورت بدن. می‌فهمم، می‌فهمم!»

سگ طوری به او نگاه می‌کرد که انگار حرفش را باور داشت، اما الینور خودش یک کلمه از حرف‌هایش را باور نداشت. نه، او مثل زبان‌نقره‌ای نبود. حتی اگر دوازده سال یا بیشتر هم تلاش می‌کرد نمی‌توانست هنگام به زبان آوردن آن کلمات آنها را به موسیقی تبدیل کند. همه عمرش کلمات را دوست داشت؛ اگرچه آن طور که برای مگی یا مورتیمر ترانه نمی‌خواندند برای او نمی‌خواندند؛ حتی برای اورفیوس لعنتی هم ترانه می‌خواندند.

در حالی که تکه کاغذ در دستش می‌لرزید شروع به گریستن کرد. بالاخره سروکله اشک‌ها پیدا شد. همه اشک‌های درون قلبش را تا حدی در خود نگه داشته بود که اکنون قلبش از اشک لبریز شده بود. صدای هق‌هق الینور چنان بلند بود که سگ با نگرانی خود را جمع کرد. چقدر مسخره است که وقتی قلب درد می‌کند آب از چشمان سرازیر می‌شود. قهرمان‌های زن مصیبت‌دیده در کتاب‌ها همیشه به نحو چشمگیری زیبا بودند. هیچ‌کس از چشم‌های پف کرده و بینی سرخ شده حرفی نمی‌زد. الینور پیش خود فکر کرد، من هر وقت گریه می‌کنم دماغم سرخ می‌شه. شاید به همین خاطره که هیچ‌وقت تو هیچ کتابی قهرمان نمی‌شم.

«الینور؟»

در حالی که اشک‌هایش را به سرعت پاک می‌کرد چرخید.

داریوس رب‌دوشامبری را که الینور برای آخرین تولدش به او داده بود به تن داشت و در چارچوب در ایستاده بود. رب‌دوشامبر برایش بزرگ بود.